

پرواز بر فراز آشیانه فاخته

کن کیسی



ترجمه‌ی سعید باستانی



انتشارات هاشمی

به ویک لاول

که به من گفت ازدها وجود ندارد،

آن‌گاه مرا به کنام ازدها برد.

بخش نخست

باز هم آمدند.

سیاهپوست‌های سفیدپوش پیش از من بلند شده‌اند تا قبل از اینکه بتوانم سربزنگاه مچشان را بگیرم، همه آثار همجنسبازی‌هایشان را از میان بردارند.

وقتی از آسایشگاه بیرون می‌آیم، هرسه دارند جارو می‌کشند. نفرت از عنقهای منکسرشان می‌بارد؛ نفرت از همه‌چیز، از زمان، از اینجا، از آدمهایی که با آنها سروکار دارند. وقتی از همه‌چیز تا این حد متفرند، چه بهتر که مرا نینند. با گیوه‌هایم دزدکی و به آرامی غبار از کنارشان می‌گذرم. ولی آنها وسایل حساس مخصوصی دارند که هراس مرا نشان می‌دهد. ناگهان هرسه نگاه‌هایشان را به من می‌دوزند؛ چشم‌هایشان مانند لامپهای یک رادیوی قدیمی که از پشت دستگاه برق بزند، در آن صورتهای سیاه می‌درخشد.

یکیشان می‌گوید: «رییس هم آمده رفقا! رییس قبیله اینجااست. رییس جاروی خودمان، بفرمایید رییس جارو.»

جاروی دسته‌بلندی توی دستم می‌گذارد و جایی را نشان می‌دهد که امروز باید جارو کنم. من هم راه می‌افتم. دومی با دسته جارو ضربه‌ای به پشت رانم می‌زند که عجله کن. «آها! دیدی چطور جا زد؟ آن‌قدر الدنگ است که می‌تواند یک سیب را بگذارد رو کله من و بخورتش، ولی مثل یک بیچه ازم می‌ترسد.»

می‌زنند زیر خنده، و من صدای آنها را می‌شنوم که سرهایشان را به گوش هم گذاشته‌اند و دارند پشت سرم ور می‌زنند؛ وزوز ماشینهای سیاهی که مرگ و نفرت و سایر اسرار بیمارستان را فاش می‌کند. دور و برشان که